

گرفته بودند . پس بیدار او خوشحال شد ولی در تفکر خود بسی کوشش کرد تا احدی او را بشناسد و چون بر دلنگی و رنجشی که میانه او و آقایش صلاح‌الدین فراهم شده بود اطلاع داشت زوال آنرا از خدا مسئلت نموده ولی بسی دلیل داشت که آقایش صلاح‌الدین در این کشمکش و مجادله سیاسی فایز آمده سودمند شود

اکثر آنروز را در دمشق بسر برده از طعام و قوا کپس نخورد و از مناظر لیکویش بهره وافر برد و از آنجا خارج و بجانب غوطه روان شد و شاید بهمان مکانی که ابو الحسن دو روز بعد از آن رسیده و توقف کرده بود او هم رسیده و از آن گذشته باشد . و آشب را در دهی از دهات نواحی دمشق بسر برده روز دوم و سوم را نیز در راه بود و در عصر روز سوم ممکن بود که خود را بقلعه رسالد ولی نخواست که در وقت بدالجا وارد شده باشد . پس بدین خیال در یکی از دهات آشب را روز رسانیده صبح روز چهارم بسر منزل مقصود روان گردید و پس از دو ساعت در کوه صبیاف مشرف آمده قلعه آنرا که سر با بر میبزند بدید . و از ساعت و بیستی راه آن رسیده یقین نمود که وصول بدان از دستبازی بر عقاب هوایی ممنوعتر است پس در دامنه آنکوه مزبور مشاهده مشاهده نموده در آنجا پیاده شد و یکی از بزرگان او را

دیده بخدمتش بشتافت تا اگر خدمتی دارد بجا آورد چه او را
از بزرگان فرقه اسماعیلیه پنداشته سختگیری و قساوت قلب آنها
را میدانست. و بسیار بود که آنجماعت برزگر قتال آنها را
با جماعتی که از سیاه شام یا حلب یا مصر بر ایشان هجوم
میاورداد مشاهده کرده غلبه اسماعیلیه را بواسطه سختی مکان
و یابدار بودن آنها را در مقابل دشمن متعجبیده و بنظر دقت
گرفته بوداد. گذشته از کرامات و معجزاتی که از شیخ راشد
الدین که او را باسم حسن بن صباح (مؤسس این فرقه)
شیخ الجبال مینامیداد شنیده و مانند زکراوات او معتقد شده
بودند که هیچ حادثه غریبی واقع نمیشد مگر آنکه با او نسبت
میدادند اگر چه از عوارض طبیعی مانند باران و زلزله و
برق میبود. و کار شوکت و اقتدار حضرت شیخ بجائی رسیده
بود که اسم مبارکش مایه ترس و خوف دشمنان و تعویذ جان
باران و مریدانش گردیده بود. و عماد الدین را در این وقت
اهتمام این بود که شیخ دیوس را ملاقات نموده سفارشنامه را
که از عبدالرحیم داشت با او میدارد پس چون آنمرد برزگر
بخدمتش رسید عماد الدین از او پرسید که شیخ راشد الدین
در کجا است ؟

آنمرد بر خود لرزیده در روی عماد الدین بدقت نگریسته
گفت ظاهر میشود که تو در این دیار غریب و بیگانه میباشی

ای آقای من ؟ . گفت بل . گفتی برای چه بدینجا آمده ؟ و
از شیخ اجبلی چه میخواهی ؟
گفت: مکتوبی . برای زایب از شیخ دیوس آورده ام .

گفت دیوس بسیار خوب . . . من گنگنه کردم که خود
حضور شیخ را خدا دین را میخواهی چه کسی خواستار دیدار
او تواند شد . . . حتی اینکه اضحباب و ناوانش نیز او را
کمی بیدند و احدی را بدیدار خود اجازه نمیدهند مگر در بعضی
از مواقع خصوصیه . . پس عبادالدین او را گفت او کیستی ای عمو ؟
شاید از باران او باشی ؟ .

آن پیر بزرگ او را از سخن باز داشته گفت ایخوشا
که بدن فیض عظیم بهره مند میگرددیم . . و امثال من
هرگز بدین شرافت و بزرگی طمع نخواهد داشت و همینقدر
ما را کافی است که در جوار مرحمتش بسر برده بخندیمش
قیام نموده . برای او زراعتی کنیم یا مواشی و اغنام از
و مردمانش را شبانی نمائیم و در عوض آن از حیات و زندگانی
خود بفرخوردار باشیم .

گفت: من اکنون میخواهم که شیخ دیوس را دیدار کنم .
آیا برایم میسر است ؟ .

گفت لمیدانم . اگر میخواهی مکتوب خود را بمن بسیار
تا آنرا بتوسط یکی از بارانهای بار ایصال داشته جوازش را

نوایت باز گردانم ؟ .

گفت از توبسی ممنونت خواهم شد پس مکتوب را باو
داده مرد بزرگ بسمت قلعه روان گردید . و عیال الدین زمام
اسب خود را بدست گرفته در هاججا انتظار مراجعت او بایستاد
و بان کوه بلند و قلعه که بر قله رفیقش بنا شده و دره
و هاموی که اطرافش را فرو گرفته بود نظر میکرد . و هر چه
دقت مینمود راه آن قلعه را بچشم نمیدید که گویا سنگنه اش
برای وصول بدان مکان بر بال کمرکس سوار میکردند پس از
منظر آن محل بترس اندر شده کار خطرناک خود را بخاطر آورد
و میدید که آن عمل بجه اندازه دشوار است . ولی رغبتش در
اطلاع بر احوال آن مرد کوه نشین افزون گردیده دیدارش
را مشتاق آمد که با بر او دست یافته به قتلش رساند یا آنکه
بمربی میانه او و سلاح این را آشتی دهد و طریق دوستی و
اتحاد را بین آنها مسلوک دارد

فصل ۵۳ :

شیخ دیوس

عیا دالدین مدتی بدان خیالات گذرانید تاگاه پیر مرد بزرگوار
را دید که از جانب قلعه می آید و با او جوانی چون شاطران
هزار است که شلواری کوتاه بپا کرده سر و پایش برهنه و سینه اش

باز وگشاده و چون دیوی راه میسپارد

پس چون آن جوان خوش منظر بهاد الدین رسید نجات

بجا آورده و مقصودش را بپرسید عماد الدین گفت میخواهم جناب

شیخ دیوس را ملاقات نمایم .

پس آن جوان مکتوب عبد الرحیم را که در دست داشت باو

نشان داد . گفت این مکتوب از تست ؟ گفت آری . گفت

نامت چیست ؟ گفت عبد الجبار . گفت میخواهی شیخ دیوس را

ملاقات نمایی ؟

گفت بلی : گفت پس همراه من بیا . و بسمت کوه

رهسپار گردید .

عماد الدین هم عنان اسبش را بدست داشت و نبالش روان

شد و آنجوان در او نظر میگرد و سرایش را دقت و تأمل

مینمود . و عماد الدین از تأمل و دقت او درعجب شده اگر مردی

جبون و ترسیده بود البته از حرکات او خوفی بدل راه میداد ولی

دلیری و دلداری او مانع از این بود که ترس بخود راه دهد

بعد از آنکه بدامنه گره رسیدند و آن جوان بهاد الدین

اشاره نمود تا اسبش را در هاجا سر داده خود همراهش برود

عماد الدین لحظه تأمل کرد آنجوان او را گفت ناچار باید اسب را

در اینجا رها نمایی و گرنه از راهی که آمده برگرد

پس عماد الدین او را اطاعت کرده اسب را رها نمود

و بدنبال آن جوان براه افتاد و آن راه را مانند پله در سنگها کنده بودند و سمود بر آن بسی سخت و دشوار بود و آن جوان مانند پلنگی بیباکانه جست و خیز کرده از این پله ها بالا میرفت و عماد الدین هم او را متابعت نموده و از روی دلاوری بدون اینکه اظهار سستی نماید از سنگی بسنگی می جست تا آنکه پس از ساعتی آن راه سخت و پرپیچ و خم را طی نموده بدر قلعه که بسی محکم و متین بود رسیدند پس آن جوان با اشاره نمود تا ایستاده و منتظرش باشد و خود نزد يك رفته بطرزی مخصوص دق الباب نمود و در با صدائی سخت و هولناك باز شده جوان داخل شده و درد و باره بسته گردید . و عماد الدین ایستاده همی بر آن بنای محکم و منبع نظر می کرد ولی جز دیوار کلفت و برجهای چسبیده بهم چیزی نمی دید مگر اینکه از میان شکاف برجهای یا سوراخهای کوچکش جمعی را بنظر آورد که در آمد و شد هستند و گریا پاسبان می باشند

و پس از اندکی آن جوان بیدامد و با اوجیه ملاطفت آمیز عماد الدین را امر بفرود نمود و او نیز داخل شده در دالانی دراز و مسقف که در دو طرفش پاسبان بسیار با جریبه های گوناگون بدون حرکت همچون مجسمه ایستاده بودند روانه گردیدند عماد الدین از آن وضع و ترتیب اگرچه بخوف اندر شد

ولي بخود دل داده صبر پيشه ساخته منتظر عاقبت ك
گردید .

و بعد از طی مسافت بسیار منتهای دالان رسیده از دری
کوتاه که مانند سوراخی بود داخل فضائی وسیع شدند که اطراف
آن درهای بسیار مشهود و همه بسته بود پس آن جوان با و
اشاره نمود تا دنبالش برود و خود بجانب آن درهای بسته
روانه شده آنها را نزد و چون باز شد سمت عماد الدین برگشته
مکتوب عبد الرحیم را که همچنان در دستش بود باو داده اشاره
نمود تا درون رود و خود مراجعت نمود پس عماد الدین پیش
رفته قدم در آن محل نهاده حجرة بدید که یکمده از پاسبانان
مسلح در آنجا ایستاده و با سر حربه های خود اشاره نمودند
تا داخل شود او نیز وارد شده لحظه بایستاد و با طرف نگریسته
آن محل را غرقه و سیعی بدید که با قابلهای کرانبها مفروش
شده و انواع اسلحه بر دیوارش آویخته اند و هر گونه آلات
عذاب از کشتد و زنجیر و غلهای آهنین جانجا چیده با آویخته
بودند . و اطراف غرقه نشیمنهای متعدد از سنگ مهیا کرده
و بر آنها پوست حیوانات از قبیل خرس و شیر انداخته و در
آنوقت جز شیخ دیوس احدی در آن غرقه نبود و او را دید
که در صدر غرقه در کنار نشیمن سنگی نشسته و جبه دراز
دارد که تمام بدنش را پوشیده و عنامه بزرگ سبزی بر سر داشت

و عماد الدین رسم نعت بجا آورده گفت کمان می‌کنم که بحضور
حضرت شیخ دلبوس مشرف باشم

شیخ بسر خود اشاره نمود که بلی، و او را نزدیک
خواسته مکتوب را گرفت و آنرا باز کرده بخواند و پس از آنکه
از خواندنش فراغت یافت او را اشاره بنشستن کرده گفت فرزند
ما عبد الرحیم در باره تو سفارش نیکی کرده ... بفرمای
عبد الجبار بنشین

پس عماد الدین در یک طرف آن نشیمن نشسته پیش آمد کار
را منتظر گردید، شیخ او را گفت عبد الرحیم ما نوشته که تو
نعمت نزدیکی و تقرب شیخ و امام ما حضرت راشد الدین را خواستار
شده ای

گفت بلی ای آقای من آیا این کار برای من میسر خواهد
شد؟ شیخ لحظه سر از زیر الداخته باندیشه فرو رفت
و انگاه گفت بلی: میسر است ولی شرطی دارد، گفت آن شرط
چيست؟

گفت بدان ای عبد الجبار که پیش از هر چیزی باید دل خود را
پاکیزه کنی و نیتت را صافی نمایی و بسراپای خود بدین کار تسلیم
گرددی تا شایسته و لایق شوی آیا میتوانی؟ گفت بلی

گفت بفرس از اینک خود را قریب دهی چه من اگر چه
راز دل تو را نماندیم و مافی الضمیرت را آگاه نمیشم ولی آقای

ما حضرت شیخ بزرگوار بر همه چیز مطلع است و هیچ امری
 بر او پوشیده نیست.... جنابش کاوش کننده دلها و آشکار سازنده
 رازهای پنهانی است پس هر گاه بچشمان نظر اندازد بر مکتوبات
 ضمیرت شناسا گردد. و حال اگر از صفای نیت و یکبارگی تسلیم
 شدن خود بریب و شك الدر هستی از همین جا باز کرد و خود
 را بخطر میندازد.. من بنا بر آنچه که عبدالرحیم در این
 مکتوب نوشته و شجاعت و درستکاری ترا سپاس گفته است بتو
 نصیحت میکنم.. و اما اگر بدین نعمت شایان برخوردار شدی
 و بدخول در این مسلك مفتخر گردیدی و عهد خدائی را بدست
 آوردی پس هر آینه در یافت خیر دنیا و آخرت را برای
 توضیحات خواهی نمود.. و من یکر و ز تمام ترا مهلت میدهم تا
 در کار خود اندیشه نمائی و ضمیر خود را تفحص کنی و
 خلاصه افکار و خیالات را بین باز گوئی که رایت بر چه
 قرار گرفته است.

سخنناز شیخ در وجود عمادالدین اثری شدید نموده تردید
 بر او غالب آمد. و آنچه را که از گرامات شیخ الجبل و
 اطلاعات بر مکتوبات ضایع مردم شنیده بود راست و درست
 دانست و پس از اندکی تامل بنمود دل داده بر نیات عزم
 خود باقی ماند و گفت من بر آنچه گفتم بایدار خواهم
 بود. و بنا بر امر تو در کار خود اندیشه کرده بزودی جواب

خواهم داد.

شیخ سری از روی امتحان جنبانیده گفت پس باید سلاح از خود دور سازی و آنچه را که از اسباب و ادوات و نفوذ داری بمن بسیاری؛ چه ما را در چنین احوال عادت بدین منوال است و البته در آنچه گفتم و میکنم شکی میار که آنچه بمن سپاری بدون عیب و نقص دو باره بخودت باز گشت خواهد نمود.

این مطالبه و درخواست بر عمادالدین دشوار آمد و نمیخواست اسلحه را از خود دور سازد. بار پول و جواهری که همراه داشت کسی را مطلع نماید پس لحظه توقف کرده جوابی نداد و شیخ دیوس که تامل و تردید او را بدید گفت بدان ای پسر من که آن کسی که میخواهد بر عهد آقا می ماند حضرت شیخ دستیاب شود ناچار است که بدون تامل و تردید هر چه بار امر میشود بجا آرد و من بنا بر سفارش و توصیه عبدالرحیم که در نزد ما بسی شان و منزلت دارد نرا در دخول بدین مسلك و عدم آن مخبر کرده ام و هر وقت مایل شدی که از خیال خود برگشت نمایی هر چه بخواهی بگو و خواهیم نمود.

پس عمادالدین چاره و جزئیات ندیدند و خنجر خود را از کمر کشیده با پول و جواهری که همراه داشت به شیخ دیوس

بداد و میترسید که بیاداً فریض داده خدعه بکاش کرده باشند ولی چون دید که شیخ بر رویش میخندد و از کارش اظهار خشنودی میکند بگنوح اطمینانی حاصل نمود و مشاهده کرد که شیخ تمام آن اسبابها را در دستمالی پیچیده در سوراخی که زیر نشیمنش بود بتهاد و آنکاه او را اشاره نمود تا بخرافه دیگر رفته استراحت نماید . عبادالدین از آنجا بیرون شد و یکی از ماسلمانان او را بحجره راهمائی نمود و چون بحجره داخل شده تنها ماند بفکر کار خود پرداخت و خطری را که آن دچار شده بود محقق دانسته و در کار خود سرگردان گردید و نمی دانست چکند: آیا از قول خود و وعده که صلاح الدین داده عدول نماید یا آنکه وفای عهد نموده خود را بمخطر دچار سازد و بیاد آورد آنچه را که از دوست خود عبد الرحیم از کرامات راشد الدین شنیده و آنچه که از هیبت و اقتدارش در میان مردم شایع بود پس در کار خود متعیر گردیده نمیدانست چکند چه اگر از قصد خود عدول مینمود البته قدر و منزلتش نزد صلاح الدین و محبوبه اش کاسته میشد یا اقلاب در پیش نفس خود شرمنده و خجیل میگردد و حال آنکه نفسش او را بترس و حکمدلی همراهی و اطاعت نمی نمود . و اگر هم دخول در آنمسلک را اختیار میکرد هر آینه خود را در معرض قتل میداشت یا آنکه باید نسبت بصلاح الدین ارتکاب خیانتی را اقدام نماید .

و مدنی باین خیالات پریشان گرفتار بوده در آنحجره

که جز حصیر و فرش کهنه چیزی نبود قدم میزد پس از دریچه
که در آنرفه بود بخارج نظر انداخته بر دره و ماهور هائی
که کوه مصیاف را احاطه کرده بود تا مسافت بصدی نظر
انداخت . و شرق افکار خود شده موقع خود را فراموش نمود .
و ناگاه صدای یائی محال خود تنبه یافته چون عقب سر نگریست
مردی را دید که خوان طعام بر زمین نهاده او را بخوردن
اشاره نمود و رفت . و او نیز اظهار تشکر و امتنان نموده
دوباره بفکر اندرشد و از شدت خیال ادا بصرف طعام مایل
نبود . و در آنحال نظر خود را در فضای خارج قلعه جولان
داده دیوار بلندی را که بر قطعه زمینی وسیع احاطه داشت بنظر
آورده و ادا آثار عمارتی جز همان دیوار در آنجا ندید و گمان
نمود که باید قلعه و حصن محکم باشد که در موقع اضطرار و ناچاری
مردم آنسازان بدن پناه برند .

فصل ۴ ه :

مهمزه شگفت

پس از آنکه مدنی پتاشای آن دیوار مشغول بود باز فکر
و خیالات خود فرو رفته افکار و اندیشه هاش افزون میشد
تا اینکه سینه اش از شدت درد بد تنگی گرفت . و چون تا
آسمات غدایی نخورده بود در خود احساس گرسنگی نموده
و بر سر خوان طعام آمده آنرا بسی مختصر دید بلکه جز

مقداری میوه و يك دو قرصه نان و قطعه گوشت پخته چیزی بر آن نبود . پس دست برده نان را بر گرفت و گویا کسی او را از خوردن آن باز داشته و گمان بدی بخاطرش رسید و باخود گفت ممکن است که این طعام مسموم باشد . آنکاه دوست خود عبد الرحیم و سفارشش را پیشخ دیوس بخاطر آورده بد گمانش بحسن ظن مبدل شدو بقدر سدره عقی از طعام تناول چه بیشتر میوه کرده بخورد آنرا از مسموم شدن دور میدید

در آمحال غوغا و آشوبی در خارج بشنید و از جا بر خاسته از شکاف در نظر نمود و جماعتی را از سکنه قلعه که مرکب از افراد لشکری و یاسبا نان و غیر هم بودند مشاهده نمود که با یکدیگر سخن گفته میخندند و آثار خوشحالی بر صورتشان ظاهر است پس بر خود بفرسید و گمان نمود که حال و کردار ایشان باید بوجود او در آنجا مربوط باشد یا شاید خطری او را دچار شده است . و گوش فراداشته آنها را شنید که بلغات مختلفه سخن میگویند چه طایفه اسمیلبه از امم عدیده قاسیس یافته و مرکب بود از عرب و ترك و عجم و کرد و چرکس و غیر آنها که هر يك لغتی و زبانی مخصوص داشتند ولی لغت عرب بر زبان آنها غالب بود

و پس از گوش دادن و فکر کردن شنید که امم سلطنت نورالدین را متذکر میباشند و گویا از مرگش سخن میرانند پس با قوه ساعه خود مخاطب نموده بدانچه ~~که~~ شنیده بود

اعتنائی نکرد چه دو روز پیش سلطان را صحیح و سالم دیدار کرده و دید که با نهایت تندرستی بر اسب خود چون شیر تر سوار و از میدان بجانب قلعه رهسپار است . و خیال کرد که جماعت مزبوره این خبر را محض اجتهام کلمه خود انتشار میدهند . و در این فکر بود که ناگهان کسی را دید بیامد و او را بحضور شیخ دعوت نمود پس او نیز بشتاب بمجلس شیخ رفت و او را دید که در صدر غرفه قرار گرفته و جماعتی از بزرگان و امرای آن طایفه در حضورش نشسته و همگی بکنوع لباس در تن داشتند و عمامه های آنها نیز شبیه بعمامه شیخ بود و دانست که آنجماعت از امرای اسمعیلیه میباشد و همه خندان و شادان بودند

پس چون عماد الدین بدان مجلس وارد شد شیخ را تعجیب گفته بایستاد . شیخ بار توجه نموده گفت تو از بیت المقدس میآئی ؟ گفت بلی . گفت آیا از راه دمشق بدینجا آمدی ؟ گفت آری .

گفت سلطان دمشق انابك نور الدین بز چه حال بود آیا او را دیدی گفت بلی او را نزد يك ظهر دیدم که سواره از میدان اسب دوالی بر میگشت . گفت در چند روز پیش

عماد الدین روزهای گذشته را حساب کرده گفت در سه روز قبل . گفت ولی امروز صبح وفات نمود خدا بش

رحمت کند .

پس عماد الدین یکه خورده آثار آن در صورتش ظاهر شد و گفت مرده! آیا از این مابیت مطمئن هستید یا نه . گمان نمیکنم اینخبر راست باشد . بعلاوه چگونه امروز صبح وفات میکنند و خبرش بدین زودی باینجا میرسد و حال آنکه از اینجا تا دمشق بیش از دو روزه میباشد؟ .

پس شیخ از روی استعجاب بخندید و حاضرین نیز با او در آمده بیکدیگر نگاه میکردند . شیخ گفت بر تو ملاحظتی نیست ای پسر من چه تو از مصدر و منشاء این خبر اطلاع اداری . بلی قاصد و چاپار برای ما خبر نیاورده بلکه این وحی اسمانی است که بر مولای ما حضرت امام شیخ بزرگ نازل شده است خدا ما را از وجود مبارک او و کراماتش منتفع گرداند . هم چنین روزی که امام عاقلند در مصر بمرد در حال بها خیر داد . و حال آنکه مصر بدینجا از دمشق دور تر است . و باز خبر قتل عماره و بارانش را که بر علیه صلاح الدین اتفاق نموده بودند در همان روز که واقع شد آنها اختیار فرمود . و انکاء مجامعت حاضرین نظری از روی سؤال نموده و آنها نیز با اشاره سر و چشم خود سخنش را تصدیق کرده و علامت قبول بر صورتشان ظاهر گردید

و عماد الدین از این واقعه بد هشت افتاده با انحال کلان می نمود که در آن امر خدعه در کار است و اینکه نور الدین نموده

است و با خود گفت اگر بنا بر عادت خیر مرگ سلطنت از دمشق برسد و موثق ثابت گردد هر اینکه این پیر کوه نشین را شانی بزرگ خواهد بود

شیخ تبوس چون تردید و دهشت او را ملاحظه نمود گفت از آنچه که شنیدی در عجب مباش ای پسر من چه مرگه بدین نعمت برخوردار شدی و بر دعوی این مسلک موفق آمدی عجیبتر از آن خواهی دید . بدوستی که آقای ها شیخ از کوار یا سلك سخن می گویند و از او جواب میشوند حتی با مرده حرف میزنند و آن آن بیجان فوراً جوابش را میدهند . و سوی حضار نگریسته گفت شما را بناز و نتر از این اطلاع دم که حضرت شیخ سکه خواهش از بلاها محفوظ بدادد سبب موت این سلطان را نیز بمن خیر داد و گفت که بمرض خنثاق مبتلا شده امری پس همانا این توجه نموده گفت و اگر بخواهی ما ترا تا فردا جهت می دهیم که منشور و خیر رسمی در خصوص این خیر برسد

همانندین از استماع آنچه سکه شنیده و دیده بود بحیرتی سخت آلود شد و بزرگ بود که از صدق دل بگرامات وانشد -
الدين يعتقد كذبك و ارد مرموم را المنتظر کشته کار آن مرده را نظیش بزرگ نمود و شیخ تبوس او را گفت حالا بفرقه خود برو تا وقتی که رایت را استقراری حاصل آید و من در اینوقت ترا بدینجا خوانم محض آنکه بدرسم چیزی از مقدمه مرگ

نور الدین میدانی یا نه چه میدانستم که از دمشق عبور نمودم ای .
و لیز بدانی که دوست تو عبدالرحیم در نصیحتت بسی اخلاص
ورزیده است . خداوند نعمت خود را بر تو و او یابنده بداره
چه او لیز در حصول این نعمت بسی سعی و کوشش نموده و
بزودی بمراتب عالیه ارتقا خواهد جست که هر کس در کاری
اجتهاد نماید البته از آن بهره مند خواهد گردید . و این سخنی
است که اکنون معنی آنرا نخواهی فهمید ولی بزودی ادراک خواهی
نمود بفرما . و بار اشاره نمود تا برود

پس عماد الدین بفرقه خود باز گشته چون آدمی مدهوش
و دیوانه بود و نمیدانست که آنچه امور غریبه دهشتناکی را
که دیده است بر چه مبنی و اساس قرار دهد . و در دل گرفت
که اگر این خبر غیبی راست و درست آید بدون تردید ورود
در آن ملک را خواستار شود . و بسی مایل شد که دوستش
عبدالرحیم آنجا باشد و حقیقت واقعه را از او استفهام نموده
حل مشکلات خود را از او در خواست نماید

فصل ۵۵

عبدالرحیم

عماد الدین آنشب را با نهایت پیریشانی و سرگردانی بسر
برد خوابهای هولناک میدید و صبح را بصدای کو بیدن در
بیدار شده رسان از جای تزلزلت . تاگاه دوست خود عبدالرحیم

وا بذبذبه که درونی آمده او را تعجب می گوید - پس بدیدارش
راحت شده قاق و اضطرابش تخفیف یافت و خاطرش آسوده
گردید که گویا پدر یا برادرش را دیدار نموده است و از
شدت السی که بار داشت شتابزده او را در بر گرفت و سر
و رویش را ببوسید و نزدیک شد که از شدت تائر و خوشحالی
سرشک از دیده روان سازد

عبدالرحیم نیز با او رسم مصافحه و معانقه بجا آورده
بر رویش میخندید پس او را گفت از این حال تلف و
شتابزدگی تو بملاقاتم ظاهر میشود بلکه حالت بسی سخت و
دشوار بوده است!

گفت: سختی نداشتم مگر اینکه در بعضی امور مردد بودم
که کشایش آنرا بزبردست تو نمیدیدم. و چنان میدبینم که
تو گویا پدر یا برادر من هستی که باید بر تو اتکال و اعتماد نمایم
و در اینجا اموری مشاهده نمودم که میخواهم در آن با تو
گفتگو کنم.

عبدالرحیم از روی اطمینان خاطر اظهار بشاشت و
خوشحالی نمود. عماد الدین او را بنشستن اشاره کرده گفت
بنشین... از کجا میآئی؟ پس او نیز نشسته گفت اکنون
از خدمت شیخ دیوس بدینجا آمدم و شیخ بسی از تو تعریف
کرده جزای من حکایت کرد که هوش و دلآوری ترا بسیار پسندیده

و گفت که در رفتار خود با نویسی مهربانی اظهار داشته و ترا
مهلت داده است تا در امر خود اندیشه نمائی

گفت بنی وهبیت مطلب است که میخواهم از تو پرسم .
کاری مرا بدست و سرکردانی انداخته که تفسیر آن را توانا
نمیباشم .

گفت : آن چیست

گفت شیخ دوس مرا در ظهر د.روز پیش خود طلبیده
خبر داد که سلطان نور الدین صاحب دمشق امروز وفات نموده
و حال آنکه من بچشم خود او را دو روز قبل از این دیده
بودم که با نهایت صحت مزاج سواره از میدان بقلعه مراجعت
مینمود و آثار صحت و عاقبت در چهره اش ظاهر بود در صورتیکه
تمام آن روز را با رجال دولتش باسب دوائی اشتغال داشته

عبدالرحیم گفت تمام آنچه گفتی صحیح است بلی از میدان
صحیح و سالم مراجعت نموده هنوز بقلعه نرسیده بود که
در کوی خود احساس دردی کرد و بعد از رسیدگی معلوم شد
که بخناق مبتلا شده است

علاء الدین سرکرد انداخته آثار دشت و وحشت در چشمالش
ظاهر آمد و ابتلای سلطان را بمرض خناق با آنکه او را سالم
و تندرست دیده بود غیر ممکن دیده گفت معلوم میشود که این
مرض بسختی بر او عارض گردیده و چندان مهلتش نداده و
هلاکش نموده است لکن اگر ماصحت این واقعه را بقین لیاثیم

و مردن او را در صبح دیروز محقق دانیم پس چگونه خبر آن
پیش از ظهر بدینجا میرسد

عبد الرحیم اعتمادید و گفت این کار از کرامات آقای
ما حضرت شیخ زرگوار شمر میبرد مگر وقتی که در بیت المقدس
بودیم من این امر را نتوانستم بسیار میشود که حضرت
شیخ ما را با خود چندی در حین وقوعش مخبر و مطلع میسازد
اگر چه بیایه ما و محل واقعه فرسخ های بنشمار و روز
های بسیار مسافت باشد و این کوچکترین کراماتی است که اطهار
داشته چنانچه نزدی از این بزرگتر هم خواهی دید و آیا
کمان داری که این همه سهولت و قوت فوادی که حاصل
آمده بی اساس است چگونه هزارها از مردم که اغلب آن
ها عاقل و دانشمند میباشند او را بدون شایستگی و استحقاق
متابع نموده اند و در خدمتش جان سپاری مینمایند آیا بی
دانی که اتباع او امروزه زیاده تر از شصت هزار نفر از
شیعاعان و سرداران و دلبران روزگار و مردان هوشمند درست
کار است که هر يك از ایشان با اطوع و الرغبة در خدمت
گذارش جان می سپارند . . . آیا کمان میکنی که این کار از
روی اتفاق وبدون استحقاق شده است

عماد الدین گفت: پس تو اکنون مصلحت میدانی که من همچنان
بر عزم خود باقی باشم گفت همین است آنچه من میگویم گفت همه
پول و سلاح و اسباب مرا از من گرفته اند

گفت: آرس بر این نیست چه اگر از قصد خود باز گشت
نمودی آن را تماماً بتو خواهند داد و گمان ندارم که از خیال
خود باز کردی خاصه بعد از آنکه خدمت خود شیخ زرکوار و
شرفیاب شوی و سخناش را بشنوی و کراماتش را ببینی ...
مگر اینکه ... و ساکت شده گویا میخواست چیزی بگوید و از
گفتن آن پشیمان گردیده عماد الدین او را گفت ای بیستم که
در نصیحتم تردید مینمائی

گفت معاذ الله ای برادر ... تو میدانی که ما با یکدیگر
دوست شده و صداقت ورزیدیم بدون اینکه غرضی در میان باشد
جز دل بستگی و نزدیک شدن ما با یکدیگر چون جماعت ما مشتمل است
بر بهترین شجاعان و صاحبان همت و جوانمردان لاجرم من ترا
لابق و شایسته آن دیدم که در آن مملکت داخل کردی و هم یقین
دارم که جزودی اینعمل را پسندیده نصیحت گذاریم و اسپاس خواهی
گفت . لکن در اظهار امری مردد هستم که بسی مایل بودم تا
محض آنکه قلق و اضطرابت را تخفیفی داده باشم آنرا بتو
بگویم ولی این کار بر من ممنوع شده است . و بدینجهت
ساکت مالم

گفت اگر مرا بر چیزی مطلع سازی که باعث تخفیف
قلق و اضطرابم گردد هر آینه فضل و بزرگواری خود را بر
من افزون خواهی کرد و کسی بر آن مطلع نخواهد شد . . .
با تو برین امر عهد میکنم

پس عبد الرحیم سر پیش برده آهسته گفت : هر وقتی که بدخول در این مسلک راضی شدی ترا محیز هائی امتحان خواهند نمود که جز مردمان شجاع و دلدار بر مشأ هده آنها صبر و تحمل نخواهد کرد و مطمئن باش که آن امتحانات خطرناک و امور محالی که بشظر تو میرسد خالی از حقیقت است و واقعیت ندارد پس آنچه از تو طلب کنند مترس و انجام ده

عمادالدین گفت : شجاعتم را امتحان مینمایید ؟ تو میدانم که من از چیزی بک ندارم و بسی میل دارم که سایر مشکلات مرا حل نمائی و بر آنچه نمیدانم آگاهم سازی اما آنچه فهمیده ام اینست که رئیس این طایفه شیخ راشدالدین مردی است دانشمند دارای کرامات بسیار و اتباعش او را گور کوران اطاعت می نمایند و در راهش از بذل مال و جان دریغ ندارند لکن درجات و تقرب آنها را بخوبی نمیدانم بعضی را مانند نوکران و برخی چون لشکریان و گروهی را چون امرا و بزرگان و شیخ دبوس را در میان آنها چون پادشاهی تصور مینمایم

عبد الرحیم گفت : بدان که این جماعت مرکبند از ذو طایفه فدائی و مستبیز (نورانی شده) و بالا تر از آنها رؤساء و صاحبان امرار حقیقی میباشند - در ابتداء کسانی که وارومی شوند فدائی هستند و چون خدمتی بجای آورده و شایسته ترقی شدند بمرتبہ نورانی شده ها خواهند رسید مثلاً من تاکنون

در زمرة فدايها دا خلم لکن بزودی داخل دو جرگه نورانی
شده هاخواهم شد چه آخرین تجربه در راه ترقی همین کار مهمی
بود که انجام دادم اما تو امیدوارم مدتی نگذرد که بواسطه
جوانمردی و بلند همتی که داری ترقیات زیاد بنهایی

عبدالدين همانطور سر زير انداخته و در امر خود و
اقدام بزرگی که در نظر داشت و اموراتی که باعث شتاب او
در انجام کار و باز گشتن بمصر میشد فکر مینمود مخصوصا
بیشتر اندیشه اش بسیده الملك معطوف میشد که پس از
مراجعت قاصد و آوردن پیغام او آئی از خیالش دور
نگشته بود

عبدالرحیم که تفکر او را بدید گفت : تو که حتما داخل
در این مسلک خواهی شد اما هت آنستکه صبر نمائی تا خیر
موت سلطان نورالدین از دمشق برسد و کرامت آقای ما بر
تو مسلم گردد

عبدالدين از این حرف بنجالت اندر شد چه يك قسمت
اندیشه اش بهمین جهت بود و برای اینکه رفیقش مطلع نگردد
گفت : من با اینکه این امر را غریب میشمارم لکن بصدق قول
آقای تو اطمینان دارم

گفت : اینها غریب نیست و بزودی بزور کسر از آنرا
خواهی دید و میتوانی اگر عدول از این مسلک را بخواهی با

کمال راحتی خارج شوی چه آقای ماهر داو طلبی را نمی پذیرد و برای صدق این سخن ممکن است همراه بیانی تا جمعی از داو طلبان را بتو نشالدهم عماد الدین با او برآه افتاده و از جاده تمکی در شکاف کوه گذشتند در بین راه غوغا و آشوبی شنیدند و صدای عراده ها و فریاد های هولناک با لسنه مختلف بگوش ایشان رسید پس بدیواری که بر ساحت وسیعی احاطه داشت رسیده و بدانمکان داخل شدند

عماد الدین جماعتی را بدید که چهره و طرز تکلمشان دلالت بر توحش آنان مینمود و عبد الرحیم باو گفت : اینها جماعتی هستند که دخول در این مسلك را بواسطه فتاکی و خون ریزی که جماعت ما بدان مشهور هستند خواستار شده اند ولی چون غرض اصلی جمعیت ما عالیت از اینهاست هنوز آنها را محضور حضرت شیخ راه نداده اند و هم تصور نمی کنم که در خواست آنها را اجابت فرماید

در این گفتگو بودند که ناگه مرد کردی در میان انجمن بر خاسته و کاسه چوبینی در دست گرفته شرابی در آن ریخت و لاجزعه بسر کشید و بعد بر خود ایالید و همی در مدح خود و ذم دیگران سخن گفت ناگهان یکی از رفقای ترک نژادش از او در غضب شده و او را استهزاء نمود و با پشت دست بکاسه اش زده او را ریخت این حرکت بر آن مرد دشوار آمده و او را تحمل ننموده خنجرش را کشیده و بر سینه و پیش فرو برده او را بکشت

و انجمنات بخوانخواهی رفیقشان خنجرها از غلاف بکشیدند
ولی عبدالرحیم بر آن ها ناک زده بیکی از یاسبانان امر نمود تا
قائل و مقتول را بجائی زده نگاهدارند تا واقعه را بحضرت شیخ
اطلاع دهند

فصل ۵۶

راشدالدین

عمادالدین بفرقه خود بازگشت و عبدالرحیم از پی کار خود
رفت و روز دیگر ملاقات او آمده و خیر داد که مرسوم رسمی
فوت نورالدین بیامد که بمرض خنق برده است

عمادالدین هم بز دخول اسمک مضمم گردید چه مجبور بود که خیدالشرای
زودتر انجام دهد اگر چه با آنچه از کرامات راشدالدین مشاهده
نموده بود انجام آن بر او دشوار می آمد لکن بخود دل
داده و بر انجام آن مصمم گشت و انجام آرزویش ممکن نبود
مگر بواسطه تقرب بشیخ پیشوا تا بتواند خنجری را در سینه
او فرو برد و کارش را بسازد

روز دیگر حال عمادالدین نوبشانتز شد زیرا که موعده
شرفیابی حضور شیخ بز دگوار برای دخول در جرگه فدائیهها
رسیده بود و چون اندکی از روز بگذشت رفیقش بیامد و گفت
بایستی بحضور شیخ دیوس برویم تا بوسیله او بحضور شیخ
بزرگوار مشرف شویم آیا آماده هستی؟ گفت بلی و بر او